

چاپ هشتاد و پنجم

سهما نمونه مورد تایید ناشر و بنیاد پروفیسور حسابی



عسکری ارکساز

ایرج حسابی

نگاهی به زندگی و تلاش های
پروفیسور سید محمود حسابی
پدر علم فیزیک و مهندسی نوین ایران

درس‌های زندگی

یادم می‌آید، روزی در کلاس بودم، ولی اصلاً حواسم به درس‌های معلم نبود، زیرا تمام فکرم، نزد پدرم بود. پدرم، شب قبل برای این که، در حیاط بزرگ خانه، از میان برف سنگینی که باریده، و برهم نشسته بود، راهی برای رفت و آمد مادرم بازکنند، خیلی تلاش کرده بودند. از این روی، همان شب هم سرما خوردند، و بر بستر بیماری افتادند.

از مدرسه که به خانه آمدم، کیفم را در اتاق گذاشتم، و بعد مثل همیشه به اتاق نشیمن رفتم، تا به پدر و مادر سلام بگویم، وقتی مادرم پاسخ سلام مرا ندادند، فهمیدم اتفاق ناخوشایندی افتاده است و همین مرا نگران کرد. اندکی بعد دریافتم، که پدر دچار تب نوبه شده‌اند؛ بیماری‌ای که پیش‌تر هم، بارها گریبان‌گیر پدرم شده بود. پدر، روی تخت دراز کشیده بودند، می‌لرزیدند و مثل کوره در تب می‌سوختند. احساس می‌کردم، تختشان از شدت لرزه اندام‌شان به دیوار می‌خورد.

با خود گفتم: «این دیگر چه بیماری‌ای است، که حتماً باید هر سال به سراغ پدر بیاید و ایشان را زجر بدهد؟»

بیماریشان سخت بود و تب، راحتی و سلامتی را، از ایشان سلب کرده بود. مادر، بالای سر پدر نشسته بودند، و مرتب با حوله ای عرق را، از پیشانی شان پاک می کردند. مادر برای معالجه پدر، از داروهای گیاهی، استفاده می کردند. داروهایی نظیر گل بنفشه، شیر خشک و ترنجبین. این داروها را با هم مخلوط می کردند، و به پدر می نوشاندند. پدر تلخ ترین داروها را، بی آن که واکنشی نشان بدهند، می نوشیدند. با همین داروها و معالجات خانگی، و رسیدگی های مادر، پدر رفته رفته، بهبود می یافتند. از داروهای دیگری، که برای معالجه پدر، به کار می رفت، گنه گنه، یا به اصطلاح فرنگی ها، کنین بود، که برای درمان مالاریا هم، از آن بهره می بردند.

پتورا تا زیر چانه شان کشیده، و ملافه را، دور سرشان پیچیده بودند. ساعاتی بعد لرز قطع می شد، و همراه با آن صدای سایش، و برخورد دندان هایشان نیز، به گوش نمی رسید. با دلشوره و اضطرابی که داشتم مثل همیشه گوشم را جلوتر بردم، تا بتوانم ضربان قلب پدر را بشنوم، وقتی نفس هایشان را شمردم، متوجه شدم، حال پدر خیلی بهتر شده، بعد نفس آسوده ای کشیدم، و با خوشحالی دعا کردم، که ناگهان متوجه شدم، پدر در عالم تب، دارند با خودشان حرف می زنند. پدر با صدایی محزون، این کلمات را، تکرار می کردند: «آیا لزومی داشت، آقای معزالسلطنه، به دو بچه کوچک، در یک مملکت غریب، آن هم در وسط جنگ جهانی اول، گرسنگی بدهند؟»

هر وقت پدرم بیمار می شدند، یا قلبشان ناراحت بود، یا تب و لرز می کردند، از خود بی خود می شدند، و این کلمات را، با لحنی بسیار آرام و غمگین، تکرار می کردند.

خیلی کنجکاو شده بودم، که معنی این جمله یا این حرف را بفهمم؛ اما با توجه به حال پدر، نمی توانستم از ایشان بپرسم. مادرم هم، هیچ وقت از این معما برده برنمی داشتند، زیرا نمی خواستند ماجرای را تعریف کنند، که به گونه ای

مربوط به اقوام پدر شود و یکی از نزدیکان پدر نزد ما تحقیر یا سبک بشود. وقتی پدر به این حال می افتادند، انگار بیماری ایشان به من و خواهر و مادر هم، سرایت می کرد، ما هم حال خوبی نداشتیم. یادم می آید، که آن روز پدرم میان هدیاز گفتن، بیدار شدند، و به من و مادر نگاهی کردند، و گفتند:

- افسوس که سرما خورده ام و نمی توانم آقا بیژی را ببوسم.

پدرم، به جای این که مرا به نام خودم، ایرج صدا بزنند، این اسم را که به عنوان اسم خودی، و اسمی که در منزل مرا صدا می کردند، و به معنای آقا پسر بود، روی من گذاشته بودند. بعد رو به مادر کردند و گفتند:

- با مراقبت های مادر، خیلی زود خوب می شوم.

در حالی این حرف ها را به ما زدند، که ما اصلاً انتظار نداشتیم، با بیماری و تبی که ایشان را، از پا درآورده بود، از ما دلجویی کنند. اصولاً باید بگویم، پدر مرد بسیار مهربان و بزرگواری بودند. تا کمی حالشان بهتر می شد، بلند می شدند، و روی تخت می نشستند، و با این کار سعی می کردند، ناراحتی و غصه را، از منزل و اهالی خانواده، دور کنند. مادر هم بالشی بشت ایمن می گذاشتند، تا راحت تر بنشینند. پدر سعی می کردند، سر صحبت را باز کنند، تا فضای خانه عوض شود. به همین دلیل، با جمله همیشگی و صدای آشنایشان به خواهرم می گفتند:

- انوشه جان، یک عینک بیاور، تا عینکم را پیدا کنم.

خواهرم هم که خنده اش می گرفت، عینک را می آورد، و به دست پدر می داد. پدر، به خاطر مطالعه زیاد در نوجوانی، و به خاطر این که پولی برای تهیه عینک نداشتند، از همان بچگی چشم شان ضعیف شده بود، و نمره عینک شان ۱۳/۵ و نزدیک بین (میوپ) بود. چشمان پدر علاوه بر این ناراحتی، آستیگمات هم بود، یعنی تورش داشت و متأسفانه مبتلا به دیپلوپیا، یعنی دوبینی هم بودند. برای همین، عینک شان پریسماتیک بود. به همین دلیل، وقتی می خواستند بخوانند، فقط از چند سانتی متری، می توانستند چیزی را ببینند یا بخوانند، آن هم بدون

عینک. وقتی پدر عینک‌شان را زدند، ما را بهتر دیدند. و لبخندی پر از مهر و محبت زدند. و بعد رو به مادر کردند و گفتند:

- شما را خیلی خسته کردم، اما با مراقبت شما و کمک بچه‌ها، خوب شدم.

پدر با این که کاملاً خوب نشده بودند، از فعل خوب می‌شوم، استفاده نمی‌کردند، بلکه می‌گفتند خوب شدم. مادر، در حالی که فنجان چای و نبات پدر را، آماده کرده بودند، آیه «فاته خیر حافظاً و هوارحم الراحمین» را، می‌خواندند. به فنجان فوت می‌کردند، و کمک می‌کردند، پدر چای و نبات را بنوشند.

پدر، بعد از صرف چای و نبات، رو به من و خواهرم کردند و گفتند:

- بچه‌ها امشب با مادر نماز بخوانید. و بعد از نماز با مادر دعا کنید، که من زودتر خوب خوب، بشوم. همین الآن هم که مادر دعا خواندند، و به فنجان فوت کردند، حال من باز بهتر شد.

من با این که سن کمی داشتم، اما احساس می‌کردم تا چه اندازه پدر و مادرم، به یکدیگر احترام می‌گذارند. آن‌ها همیشه در حضور ما، تمام کارهای یکدیگر را، تأیید می‌کردند. به خصوص، آن چه با همه اعتقاد و ایمانشان، انجام می‌دادند. آن‌ها می‌دانستند، که هر آن چه برای هم انجام می‌دهند، همراه شوق و عشق اعتقاد است.

پدر رو به مادر کردند، و گفتند:

- زمانی که در سوریه بودم، از یکی از سرپرست‌های کارگاه راه‌سازی جمله‌ای یاد گرفتم. او همیشه می‌گفت: «المعدة ام کل داء و الحمية ام کل دواء».
من فوراً و با صدای بلند گفتم:

- بله باباجان، من معنی این جمله را می‌دانم. قبلاً معنی این جمله را گفته بودید، و من معنی‌اش را نوشتم، و بالای میز به دیوار چسباندم.

پدر که لبخندی زیبا و دلنشین، روی لب‌هایشان نقش بسته بود، تشویقم

کردند، و گفتند:

- خوب بگو معنی این جمله چیست؟

با شادی گفتم:

- معده مادر همه ناخوشی هاست، و پرهیز مادر همه داروهاست.

پدر، که از حضور ذهن و توجه من، خیلی خوششان آمده بود، رو به مادر

کردند، و گفتند:

- بنابراین، اگر زحمتی نباشد، یکی دوروز برایم سوپ، و غذاهای خیلی

سبک، مثل فرنی و شیربرنج، درست کنید. اگر معده ام سبک باشد، حالم زودتر

خوب می شود.

مادر، بلافاصله بعد از شنیدن حرف پدر، رو به ما کردند، و گفتند:

- بچه ها شما مواظب باباجونتون باشید. من به آشپزخانه می روم تا غذایی را

که ایشان می خواهند، درست کنم.

دیدم حال پدرم، بهتر شده است. فکر کردم، الآن فرصت خوبی است، تا

موضوعی را از ایشان بپرسم، با توجه به این که مادر هم در اتاق نبودند، از ایشان

پرسیدم:

- باباجون وقتی بیمار هستید و تب دارید، جمله ای را، در خواب تکرار

می کنید.

پدرم با تعجب گفتند:

- عجب! کدام جمله را تکرار می کنم؟

من گفتم:

- همان جمله ای که می گوید، در کودکی معزالسلطنه، به شما گرسنگی

داده است! برای من این جمله، تبدیل به معمایی شده است. اگر ممکن

است... البته حالا که نه...

خجالت کشیدم، - ام را تمام کنم.

پدر، که از شنیدن حرفم جا خورده بودند، با چشمانی لبریز از اندوه نگاهم کردند. در حالی که معلوم بود، در مقابل سؤال من مردد مانده‌اند. زیرا از طرفی نمی‌خواستند، سؤال مرا بی‌پاسخ بگذارند، و از طرفی نمی‌توانستند، به سؤال من پاسخ بدهند. آهسته به بالش تکیه دادند، و گفتند:

- شما باید به پدر بزرگتان احترام بگذارید. وقتی بزرگ‌تر شدی، قسمت‌هایی از دوران کودکی‌ام را، که لازم است بدانی، برایت تعریف خواهم کرد.

برای این که مطالعه زندگی پدرم، برایتان مفیدتر باشد، از فرصت استفاده می‌کنم و به زندگی خانواده، و طرز رفتارهای تربیتی ایشان می‌پردازم. فکرمی‌کنم با این وصف، پاسخ سؤال من نیز معلوم بشود.

با توجه به تمام کارهایی، که پدرم در زمینه‌های گوناگون علمی، تحقیقاتی، اداری و سیاسی داشتند، همیشه معتقد بودند، که مرد باید تماس دائمی خود را، با همسر و فرزندان، حفظ کند. هر وقت بچه‌ای می‌گفت، پدر و مادرم مرا درک نمی‌کنند، پدرم تقصیر را، متوجه پدر و مادر می‌دانستند و می‌گفتند:

- حتماً در دوران کودکی، این بچه را به کسی سپرده‌اند، و خود پدر و مادر تربیت بچه را، در سنین رشد به عهده نگرفته‌اند، یا بچه را به نحوی از خود دور کرده‌اند؛ یا پدر و مادر، وقت کافی برای ایجاد ارتباط با کودک خود و گفت‌وگو با او را، در نظر نگرفته‌اند.

بر اساس چنین اعتقادی بود، که پدر بدون استثنا، هر سه وعده غذا را، در خانه و در کنار ما، صرف می‌کردند. پدر، ساعات ۷ صبح، ۱۲/۵ ظهر و ۸ شب همیشه سرمیز غذا، حاضر بودند. در چیدن سفره و جمع کردن آن، همیشه به مادر کمک می‌کردند؛ ما را نیز تشویق می‌کردند، که در امور خانه به مادر کمک کنیم. عقیده داشتند، وقتی قشنگ غذا بخوریم، یعنی آرام و سنجیده، و با تأمل غذا را، صرف کنیم، در حقیقت با هر لقمه‌ای به دو فلسفه عمل کرده‌ایم: یک بار از خداوند سپاس‌گزاری کرده‌ایم، و شکر نعمت‌ها و برکت‌های او را، بجا آورده‌ایم؛ از طرف

دیگر اعتقاد داشتند، با طرز زیبای غذا خوردن از خانم خانه نیز، تشکر کرده‌ایم، زیرا مادر برای تهیه هر غذا، چند ساعت از وقت خود را، صرف می‌کنند، تا ما غذایی سالم و خوشمزه بخوریم. همیشه سر سفره با بهانه‌ای، شروع به تعریف از غذا می‌کردند، و مادر از نکته‌سنجی‌های پدر، خوشحال می‌شدند.

صرف غذا، همیشه به مدت یک ساعت به طول می‌انجامید. جمله‌ای به یاد ماندنی، از پدر در ذهنم نقشه بسته است. هرگاه که سر سفره سکوت برقرار می‌شد، ابتدا رو به مادر می‌کردند، و بعد رو به ما، و می‌گفتند:

- خوب، تعریف کنید ببینم چه خبر بوده است؟ چه کارهایی کرده‌اید؟

ما هم با توجه به سن مان مسائل مختلفی را، برای پدر تعریف می‌کردیم. گاهی هم از ایشان سؤال‌هایی می‌کردیم، و پاسخ آن‌ها را می‌شنیدیم. به همین طریق پدر، با ما یک رابطه بسیار عاطفی و دلنشین، ایجاد کرده بودند، که واقعاً راهگشای مشکلات ما بود. یک ارتباط و پیوند ناگسستنی بین ما، برقرار شده بود. پدرم معمولاً سر سفره غذا جواب سؤال‌های درسی را نمی‌دادند، و می‌گفتند:

- این جا جای سؤال کردن در مورد درس‌های زندگی است، نه درس کلاس.

یادم می‌آید، برایمان یک قصه قدیمی و فرنگی، تعریف می‌کردند. در آن قصه، هر وقت بچه‌ها از پدر بزرگ سؤالی می‌کردند، پدر بزرگ می‌گفت: «بروید کلاه قرمز مرا بیاورید، تا بر سر بگذارم و بتوانم فکر کنم و جواب شما را بدهم». بر اساس همین داستان، پدرم به صندلی مخصوص خود اشاره می‌کردند و می‌گفتند: «من هم تاروی آن صندلی مخصوص نشینم، نمی‌توانم فکر کنم، و مسائل درسی را حل کنم.»

من و خواهرم هم فکر می‌کردیم، این صندلی است که مشکل گذاشت، و هر وقت مشکلات درسی داشتیم، می‌رفتیم و روی آن می‌نشستیم. اما هر چه فکر می‌کردیم، نمی‌توانستیم آن مسئله یا مشکل را حل کنیم!

Master of Love

Professor Hessaby



پروفسور حسابی در بازگویی روزهای بازپسین از همه می‌گویند؛ از پدر، مادربزرگ، همسر و هرکس که در گذر زندگی دستی و اغوشی به مهربانی به سویشان گشوده‌اند. از مادربزرگ خود بارها با لفظ خانم یاد می‌کنند و آن‌جا که فرزندان‌شان در پرسشی ناخواسته و نا به هنگام از لفظ خانم و آقا و تأکید هم‌پدر می‌پرسند در پاسخ به تأکید می‌گویند: «خانم و آقا بودن آسان نیست، سابقه، تربیت و نجابت باید فراهم باشد. ایمان و اعتقاد از ارکان خانم و آقا بودن است، اگر خانم و آقای به این مرتبه برسند، می‌دانند که چه کارهایی باید انجام دهند و چه کارهایی نباید انجام دهند. یا به قول حافظ آن قدر هست که بانگ جرسی می‌آید... خانم و آقا هیچ‌گاه دروغ نمی‌گویند و در نشست و برخاست و خیلی از مسائل اجتماعی آداب لازم را رعایت می‌کنند.»



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
www.chapnashr.ir

۲۵۰۰ تومان

